

پانوراما (۷)

سرزمین غریب



ادبیات جهان - ۱۶۱
رمان - ۱۳۶

سرشناسه: همینگوی، ارنست، ۱۸۹۹-۱۹۶۱ م. Hemingway, Ernest
عنوان و نام پدیدآور: سرزمین غریب/ارنست همینگوی؛ ترجمه رامتین ابراهیمی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۹۴ ص.
فروست: پانوراما؛ ۷.
ادبیات جهان؛ ۱۶۱. رمان؛ ۱۳۶.
شابک: ۸-۳۸۶-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: کتاب حاضر از متن فرانسه تحت عنوان «L'etrange contree» به فارسی برگردان شده است.
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
موضوع: American fiction--20th century
شناسه افزوده: ابراهیمی، رامتین، ۱۳۷۱ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ س۴/م۹/۳۵۴۳ PS
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۸۶۹۴۸۳

سرزمین غریب



ارنست همینگوی
ترجمه رامتین ابراهیمی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۶

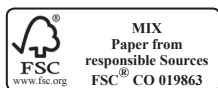
این کتاب ترجمه‌ای است از:

L'étrange contrée

Ernest Hemingway

Gallimard, 1995

(متن از زبان اصلی برگردانده شده است.)



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

ارنست همینگوی

سرزمین غریب

ترجمه رامتین ابراهیمی

چاپ اول

۱۶۵۰ نسخه

اسفندماه ۱۳۹۶

چاپ پُرمان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸ - ۳۸۶ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISSN: 978-600-278-386-8

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۷۰۰۰ تومان

یادداشت ناشر

دانشجویی که سال‌ها پیش از قیمت بالای کتاب به تنگ آمده بود و آرزوی داشتن کتابخانه شخصی لحظه‌ای دست از سرش برنمی‌داشت، هرگز فکرش را هم نمی‌کرد ایده‌اش بعدها به مجموعه‌ای ارزشمند تبدیل شود؛ مجموعه‌ای که حالا پس از گذشت یک دهه و اندی تعداد عناوینش به عدد پانصد نزدیک شده است. آن دانشجوی بی‌پول علاقه‌مند به ادبیات ناامید نشد و شروع کرد به خریدن کتاب‌های جیبی کم‌حجم و ارزان‌قیمت انتشارات گالیمار و چیدن باریکه‌های سفید یک‌شکل و یک‌اندازه کنار هم. به این ترتیب او پایه‌گذار مجموعه‌ای شد به نام Folio 2€؛ مجموعه‌ای متشکل از تک‌داستان، مجموعه داستان یا بخش‌هایی از شاهکارهای ادبی جهان با قیمتی اندک. هدف این مجموعه خلاصه شده بود در قرار دادن داستان‌ها یا رمان‌های کوتاه یا بخش‌هایی از رمان‌های چندجلدی و گرانبها در دسترس همگان با این امید که خواننده، پس از مطالعه قطعه یا داستان‌های انتخاب‌شده، برای خواندن دیگر آثار نویسنده اشتیاق پیدا کند. اریک فیتوسی از کتابفروش‌های لیون ادعا کرده که بارها پیش آمده خواننده‌ای پس از خرید یکی از کتاب‌های این مجموعه، بازگشته، تشکر کرده و دیگر آثار نویسنده مورد نظر را خریده است. ناگفته نماند این طرح مخالفانی نیز داشته که مدعی بوده‌اند ممکن است کسی با خواندن بخش‌های انتخاب‌شده از یک رمان، دیگر سراغ اصل اثر نرود و مطالعه

تک‌داستان‌ها ممکن است میل خواندن مجموعه آثار نویسنده را در مخاطب از بین ببرد. پاسخ آن‌ها چیزی نبود جز: «خواندن گزیده‌ای از آثار به‌مراتب بهتر از نخواندن آن‌هاست.»

از سوی دیگر، به‌رغم ضرباهنگ سریع زندگی امروز، اوقات ما پر است از فراغت‌های کوتاه و فرصت‌های طلایی. اتاق انتظار پزشک و صف بانک و وقت‌هایی که توی تاکسی و مترو می‌گذرانیم، می‌تواند وقف سرک کشیدن از پنجره‌ای کوچک به جهان عجیب شاهکارهای ادبی شود. نیز، بارها اتفاق افتاده که تلاش کرده‌ایم مطالعه‌ی یکی از این شاهکارها را آغاز کنیم اما به دلیل هیبت اثر، نداشتن زمان کافی یا همگام نشدن با حال و هوای داستان از این کار بازمانده‌ایم. در این مواقع دسترسی به گزیده‌ای خوشخوان و مناسب می‌تواند جرئت و شوق مطالعه‌ی آثاری را که خواندنش کاری شاق به نظر می‌رسید در ما برانگیزد.

گروه انتشاراتی ققنوس، پس از تجزیه و تحلیل اهداف مجموعه Folio 26، تصمیم گرفت امکان کسب چنین تجربه‌ای را برای مخاطبان ایرانی نیز فراهم کند. پس، انتشارات گالیمار را از تصمیم خود مطلع ساخت و چندوچون گرفتن کپی‌رایت آثار را جویا شد. ناشر فرانسوی علاقه‌ی بسیاری به انتشار این مجموعه در ایران نشان داد؛ اما از آن‌جا که بعضی آثار به نویسندگان غیرفرانسوی تعلق دارند و از زمان مرگ بعضی‌شان بیش از پنجاه سال گذشته، خود را تنها مسئول واگذاری حق نشر نویسندگان معاصر فرانسوی معرفی کرد. نام مجموعه را نیز در انحصار خود دانست و اجازه نداد این مجموعه با همان نام منتشر شود. بنابراین ناشر این مجموعه را با عنوان پانوراما تقدیم مخاطبان می‌کند و تصمیم دارد جدا از گرفتن اجازه انتشار آثار معاصر فرانسوی، کتاب‌های دیگری نیز به این مجموعه اضافه کند. هدف این مجموعه چیزی نیست جز همان جمله معروف: «خواندن گزیده‌ای از آثار به‌مراتب بهتر از نخواندن آن‌هاست.»

درباره نویسنده

ارنست همینگوی در ۲۱ ژوئیه ۱۸۹۹ در ایلینوی متولد شد. پدرش پزشک بود و دست‌به‌خیر؛ شکارچی بزرگی بود اما در صید ماهی مهارت نداشت. مادرش نیز زنی متشخص بود. او نوشتن را در اوان جوانی آغاز کرد، طوری که در نوزده‌سالگی به نوشتن در روزنامه کانزاس سیتی استار پرداخت و در این فرصت ایجاز و عینی‌گرایی را آموخت. در سال ۱۹۱۸ به خدمت اعزام شد، رانندگی آمبولانس صلیب سرخ را بر عهده گرفت و اروپای جنگ‌زده را با چشمان خود دید. سپس به‌شدت مجروح و در بیمارستانی در میلان بستری شد؛ جایی که عشق مارگارت جنکینز، پرستار جوان انگلیسی، بر دلش افتاد و از او تقاضای ازدواج کرد اما مارگارت اتفاقی کشته شد و همینگوی، سرخورده و ناامید، با دست‌نوشته وداع با اسلحه به آمریکا بازگشت؛ رمانی فوق‌العاده با موضوع عشق و جنگ، الهامی بی‌واسطه از ماجراهای غمباری که بر سرش آمده بود. پس از آن در تورنتو روزنامه‌نگار شد، در سال ۱۹۲۱ با هدلی ریچاردسون ازدواج کرد و در کسوت خبرنگار سر از پاریس درآورد. زوج جوان در آن سال‌های رکود پایتخت فرانسه با ازرا پاوند، فرانسیس اسکات فیتز‌جرالد و گرتروود اشتاین در رفت و آمد بودند... او در سال ۱۹۲۶ مون‌پارناس و اسپانیای پس از جنگ را در خورشید همچنان می‌دمد به تصویر کشید و پاریس جشن بی‌کران را نوشت که پس از مرگش منتشر شد. همان سال از همسرش جدا

شد تا با پائولین فایفر ازدواج کند. او پس از شنیدن خبر خودکشی پدرش، همسر جوانش را به آفریقا برد و سپس با دو نوشتهٔ ارزشمند بازگشت: تپه‌های سبز آفریقا و برف‌های کلیمانجارو. وقتی به آمریکا بازگشت، در جزیرهٔ کی‌وست در تنگهٔ فلوریدا مقیم شد و با جدیت به ماهیگیری روی آورد؛ تجربه‌ای که به انتشار پیرمرد و دریا منجر شد. جنگ اسپانیا دوباره او را در کسوت خبرنگار به اروپا کشاند. اسپانیا صحنهٔ نمایش رمان دیگری شد: ناقوس مرگ که را می‌زنند، پیوندی میان رابطهٔ عاشقانه و ایثار دلیرانه. آن‌جا با روزنامه‌نگاری به نام مارتا گلهورن آشنا شد و در سال ۱۹۳۸ با او ازدواج کرد اما این ازدواج بیشتر از چند سال دوام نیاورد. حین جنگ جهانی دوم، در جستجوی زیردریایی‌ها به گشت‌زنی در آب‌های کوبا مشغول شد، سپس باز در کسوت خبرنگار به نبرد انگلیس علیه نازی و آزادسازی فرانسه پیوست. او در سال ۱۹۴۵ با ماری ولش ازدواج کرد، پس از بازگشت به کوبا دست به انتشار پیرمرد و دریا زد که در سال ۱۹۵۳ جایزهٔ پولیتزر را برایش به ارمغان آورد. سال بعد هم جایزهٔ نوبل را گرفت. ارنست همینگوی، نویسندهٔ شش رمان و قریب به پنجاه داستان، که از فرط مصرف الکل تحلیل رفته و چشمهٔ الهامش خشکیده بود، در سال ۱۹۶۱ خودکشی کرد.

از ارنست همینگوی اسطوره‌ای به یادگار ماند که خود بنیانش نهاده بود: اسطوره‌ای از مردِ عمل، ماجراجوی تیزبین، و بی‌اعتنا به ادبیات و سبک‌ها.

میامی^۱ گرم و مرطوب بود و بادی که از خاک اورگلیدز^۲ می‌وزید دم صبحی هم پشه‌ها را با خود می‌آورد.

راجر^۳ گفت: «به محض این‌که بشه از این‌جا می‌ریم. فقط باید به‌کم پول جور کنم. چیزی از ماشین سر درمی‌آری؟»
«نه خیلی.»

«می‌تونی یه نگاه بندازی ببینی تو آگهی‌های روزنامه چیزی هست یا نه؟ منم از وسترن یونیون^۴ یه خرده پول می‌گیرم.»
«به همین سادگی می‌تونی پول جور کنی؟»
«اگه سر وقت زنگ بزnm و کیلم می‌تونه بفرسته.»

در طبقهٔ سیزدهم هتلی در بولوار بیسکین^۵ بودند و پادوی هتل تازه رفته بود پایین تا روزنامه بیاورد و چند قلم خرید کند. دو اتاق بود رو به خلیج، پارک و ترافیکی که در بولوار جریان داشت. اتاق‌ها را به اسم خودشان گرفته بودند.

وقت رسیدن راجر گفته بود: «اتاق اون گوشه رو تو بردار، شاید بادی چیزی بیاد. من اونی رو که تلفن داره برمی‌دارم.»

1. Miami

2. Everglades

3. Roger

4. Western Union

5. Biscayne

«چه کمکی می‌تونم بکنم؟»
«آگه بخوای می‌تونی آگهی‌های ماشین‌های فروشی یکی از روزنامه‌ها رو ببینی؛ منم اون یکی رو نگاه می‌کنم.»
«چه نوع ماشینی؟»
«کروکی با چرخ‌های خوب. بهترین چیزی که گیرمون می‌آد.»
«فکر می‌کنی چقدر پول دستمونو بگیره؟»
«می‌خوام پنج‌هزار تایی جور کنم.»
«عالیه. می‌تونی؟»
راجر گفت: «نمی‌دونم. دارم می‌رم رو مرده کار کنم» و به اتاق دیگر رفت. در را بست و دوباره باز کرد: «هنوزم دو سَم داری؟»
دختر گفت: «فکر کردم این موضوع حل شده. لطفاً قبل این‌که پسره برگرده بیا پیشم.»
«فکر خوبی.»
دختر را سخت به آغوش فشرد.
دختر گفت: «حالا بهتره. چرا باید تو اتاقای جدا باشی؟»
«فکر کردم شاید باید شناسایی‌م کنن تا بتونم از شون پول بگیرم.»
«آه.»
«آگه شانس بیاریم مجبور نیستیم زیاد این جوری بمونیم.»
«یعنی واقعاً می‌شه این قدر سریع ردیفش کنیم؟»
«آگه شانس بیاریم.»
«اون وقت می‌شیم آقا و خانم گیلچ؟»
«آقا و خانم استیون گیلچ.»
«آقا و خانم استیون برت گیلچ.»^۱
«بهتره برم زنگ بزنم.»

«زیاد طولش نده.»

آن‌ها در رستورانی دریایی که صاحبانی یونانی داشت نهار خوردند. در گرمای سنگین شهر، آن‌جا مثل پناهگاهی بود خنک و غذایش هم قطعاً از همان آقیانوس صید شده و اصیل بود اما طعم و مزه غذا در مقایسه با آشپزخانه ادی^۱ روغن سوخته کهنه بود در مقابل کره تازه طلایی شده، در عوض برایشان نوشیدنی سفید یونانی خنک و خشک خوش طعم آوردند، و برای دسر هم کلوچه گیلاس. دختر گفت: «بیا بریم یونان و جزیره‌هاش.»

«تا حالا اون‌جا رفته‌ای؟»

«یه تابستون رفتم. کیف کردم.»

«اون‌جا هم می‌ریم.»

ساعت دو که شد پول در و سترن یونیون آماده بود. جای پنج‌هزار، سه‌هزار و هفتصد دلار بود و توانستند با سه‌هزار و سیصد تا بیوک کروکی‌ای گیر آورند که فقط شش‌هزار مایل کار کرده بود. ماشین دو لاستیک یدک، گلگیرهای درست و حسابی، رادیو، چراغ‌های بزرگ و کلی‌جا در صندوق عقب داشت و رنگش شنی بود.

تا ساعت پنج و نیم خریدهایی کرده و اتاق‌های هتل را پس داده بودند و دربان داشت پاکت‌ها را پشت ماشین جا می‌داد. هوا همچنان به شدت گرم بود.

راجر عرق‌ریزان در اونیفرم سنگینش، که همان قدر به درد مناطق نیمه‌گرمسیر تابستانی می‌خورد که شلوارک به درد سگ‌های لابرادور زمستانی می‌خورد، به دربان انعام داد و سوار ماشین شد و بعد در بولوار بیسکین پیش رفتند و به سمت غرب پیچیدند تا به جاده منتهی به کورال گیبلز^۲ و مسیر تامیامی^۳ برسند.

1. Eddy

2. Coral Gables

3. Tamiami

راجر از دختر پرسید: «چه حسی داری؟»
«عالی. فکر می‌کنی حقیقت داره؟»
«می‌دونم حقیقت داره، چون هوا افتضاح گرمه و نتونستیم
پنج‌هزار تا رو جور کنیم.»
«فکر می‌کنی واسه ماشین زیادی پول دادیم؟»
«نه. منصفانه بود.»
«بیمه‌ش رو گرفتی؟»
«آره، بیمه‌تریپل‌ای.»^۱
«زیادی سریع نمی‌ریم؟»
«سرعتمون خوبه.»
«بقیه پول پیشته؟»
«آره، همین‌جا تو جیب پیره‌نمه.»
«دار و ندار مونه.»
«هرچی داریم همینه.»
«فکر می‌کنی چطور باید با همین سر کنیم؟»
«نیاز نیست با همین بسازیم. بازم جور می‌کنم.»
«به هر حال باید یه مدتی برامون بمونه.»
«می‌مونه.»
«راجر.»
«چی، دخترم.»
«دوسم داری؟»
«نمی‌دونم.»
«بگو.»
«نمی‌دونم. اما واقعاً می‌خوام بفهمم دارم یا نه.»

«من که دوست دارم. خیلی. خیلی. خیلی.»

«همین طوری ادامه بده. کمکم می‌کنه.»

«چرا بهم نمی‌گی دو‌سَم داری؟»

«بیا صبر کنیم.»

وقتی راجر رانندگی می‌کرد، دختر دست روی پای او گذاشته بود و حالا برداشت. گفت: «خیله‌خب. صبر می‌کنیم.»

حالا سمت غرب می‌رانند و در جاده کورال گیبلز از میان حومه گرمزده میامی و از کنار مغازه‌های تعطیل، پمپ‌بنزین‌ها، سوپرمارکت‌ها و مردمی که از شهر به خانه‌هایشان می‌رفتند می‌گذشتند. از کورال گیبلز رد شدند؛ سمت چپشان ساختمان‌هایی دیده می‌شد شبیه معماری باسو و نتوای ایتالیا که از دشت‌های فلوریدا سر برآورده بود، و جلویشان جاده همان‌طور مستقیم به سمت جایی که روزی اورگلیدز بود ادامه داشت. راجر حالا سرعت را زیادتر کرده بود و حرکت ماشین میان هوای سنگین آن‌جا باعث شده بود باد خنکی از محفظه‌های داشبورد و از پرّه‌های مورب کولر به داخل بیاید.

دختر گفت: «چه ماشین دوست‌داشتنی‌ایه، واقعاً خوش‌شانس نبودیم که گیرمون اومد؟»

«خیلی.»

«واقعاً خوش‌شانسیم‌ها، مگه نه؟»

«تا این جاش که آره.»

«با من که هستی زیادی مواظبی.»

«نه راستش.»

«ولی ما می‌تونیم شاد باشیم، نمی‌تونیم؟»

«من که شادم.»

«اصلاً اون قدر شاد به نظر نمی‌آی.»

«خب پس شاید نیستم.»

«یعنی نمی‌تونی باشی؟ می‌بینی که من خیلی شادم.»

راجر گفت: «می‌شم، قول می‌دم.»

جاده‌ای را نگاه می‌کرد که در عمرش بارها در آن سفر کرده بود و می‌دید که طولانی است و می‌دانست همان جاده‌ای است که دو طرفش جوی است و جنگل و باتلاق و این‌که این بار تنها نوع ماشین و کسی که کنارش نشسته فرق دارد. راجر آن حس قدیمی تهی بودن را که از درون سرچشمه داشت دوباره حس کرد و می‌دانست باید جلویش را بگیرد.

او گفت: «دوست دارم دختر.» به نظرش آنچه گفت حقیقت نداشت اما طبیعی به نظر می‌رسید. «خیلی دوست دارم و می‌خوام سعی کنم باهات خیلی خوب باشم.»

«و قراره که شاد باشی.»

«و شاد می‌شم.»

«عالیه. از الآن شروع کرده‌یم؟»

«الآن توی جاده‌ایم.»

«کی پرنده‌ها رو می‌بینیم؟»

«این وقت سال خیلی دورتر از این جان.»

«راجر؟»

«بله، برتچن.»^۱

«اگه دلت نمی‌خواد مجبور نیستی وانمود کنی شادی. ما با هم اون قدر که باید شادیم. تو هر حسی می‌خوای داشته باش و منم جای هر دومون شاد می‌مونم. امروز اصلاً دست خودم نیست.»

راجر مسیر پیش رو را نگاه کرد، جایی که جاده به راست می‌پیچید و به جای غرب، از میان جنگل باتلاقی به سمت شمال غربی می‌رفت. مسیر مناسبی بود. خیلی بهتر از بقیه. به زودی به آشیانه بزرگ عقاب روی سرو خشکیده می‌رسیدند. تازه از محلی رد شده بودند که زمستان وقتی پیش از دنیا آمدن اندرو^۱ با مادر دیوید از این جا می‌گذشتند مار زنگی را کشته بود. همان سالی که هر دویشان در ایستگاه بین‌راهی تیشرت‌های سرخپوستی سمنول^۲ خریده و آن‌ها را در ماشین پوشیده بودند. مار زنگی بزرگ را به چند سرخپوست در ایستگاه بین‌راهی داده بود و آن‌ها خیلی ازش راضی بودند چون پوست و دوازده زنگ عالی به تن داشت و راجر به یاد می‌آورد که وقتی مار را بلند کرده بود چه سنگین بود و چطور سرش در دست‌های او تاب می‌خورد و چطور وقتی سرخپوست مار را دست می‌گرفت لبخند می‌زد. همان سالی که اوایل صبح بوقلمونی وحشی را با گلوله زدند که داشت در آن هوای مه‌آلودی که تازه نشانه‌های آفتاب در آن پیدا بود از جاده می‌گذشت، و درخت‌های سرو در مه نقره‌فام تیره به نظر می‌رسیدند و بوقلمون قهوه‌ای برنزی بود و به جاده آمد، سرش را بالا گرفت و خیز برداشت تا بدود، بعد کنار جاده روی زمین افتاد.

به دختر گفت: «حالم خوبه، کم مونده پامون برسه به یه جای جالب.»
 «فکر می‌کنی تا امشب به کجا برسیم؟»

«یه جایی پیدا می‌کنیم. اطراف خلیج که برسیم این نسیم جای این که خشک باشه می‌شه نسیم دریا، و هوا خنک می‌شه.»
 دختر گفت: «اون طوری عالی می‌شه. اصلاً دلم نمی‌خواست شب اول رو توی اون هتل بگذرونیم.»

1. Andrew

2. Seminole